

بخش ۲

استادیوم ورزشی قوچان

در تمام دو روزی که من در استادیوم قوچان فیلم برداری می کردم، هر وقت سر دوربینم را به سوی جای گاه استادیوم که دارای سقف و چند ردیف نیمکت و یکی دو ردیف صندلی برای استفاده مقامات شرکت کننده در مراسم بود برمی گرداندم، رئیس ساواک قوچان را می دیدم که مانند همان جاسوس توی پوستر، خودش را پشت ستون قایم می کند تا من نفهمم که تمام مدت مواظب من بوده است. او می خواست هر طور شده بداند که من از چه فیلم برداری می کنم.

غروب همان روز اول، بعد از فیلم برداری به اتفاق بقیه اعضای گروه فیلم برداری به شهر رفتیم تا هم شامی بخوریم و هم گشتی در شهر بزنیم. آن شب، عطاء الله بهمنش که به عنوان گزارش گر رادیو قبل از ما به قوچان آمده بود، در وقت شام برای ما توضیح داد که پیش از این، هر ساله مراسم گشتی باچوخه که یکی از مهم ترین مراسم سنتی این منطقه است، در یکی از بزرگ ترین میدان های شهر برگزار می شده است. به طوری که مردم در چنین روزی، از تمام شهرها و روستاهای اطراف به قوچان می آمده اند تا این مسابقات را که طی آن پهلوان منطقه انتخاب می شود تماشا کنند. اما امسال مردم از این که این مراسم در استادیوم برگزار می شود ناخشنود هستند و اعتراض دارند که چرا اکنون باید برای دیدن مراسم محلی شان که تماشای آن پیش از این برای کسی خرجی نداشته است، بلیط ورودی استادیوم را بخرند. در واقع، از ابتدا قصد این نبوده که مراسم

امسال را در این استادیوم برگزار کنند، ولی چون شاه می‌خواهد هر طور شده این کشتی هم جزو المپیک به حساب بیاید، مقامات محلی هم تصمیم گرفته‌اند تا هرچه سریع‌تر استادیوم ناتمام قوچان را که ساختمان آن تقریباً رو به پایان بود برای این مسابقات آماده کنند و مسابقات را در محیطی آبرومند برگزار کنند، و بی‌اعتنا به اعتراض مردم، برای ورود به استادیوم و تماشای مسابقات هم بلیط ورودی گذاشته‌اند.

روز بعد که برای ادامه کار فیلم برداری به محل مسابقات می‌رفتیم جلوی در ورودی استادیوم جمعیت انبوهی جمع شده بود که دل‌شان می‌خواست مسابقه‌ها را تماشا کنند؛ ولی، نه پولش را داشتند و نه عادت‌شان بود حتی اگر پولش را داشتند بلیط بخرند. برخی از آن‌ها که دوربین و وسائل فیلم برداری ما را دیدند شروع کردند به فریاد زدن و اعتراض کردن، و می‌خواستند جلوی دوربین از این‌که مجبورند برای دیدن مسابقات محلی‌شان بلیط بخرند شکایت کنند. من هم فوراً دوربینم را راه انداختم و از آن‌ها فیلم برداری کردم. عده‌ای هم رفته بودند روی درخت‌ها و دیوار استادیوم تا شاید از آن‌جا موفق به دیدن مسابقات بشوند. برخی از آن‌ها بالای دیوار ادا و اطوار در می‌آوردند و می‌رقصیدند. پائینی‌ها هم برای‌شان صوت می‌کشیدند و دست می‌زدند. پاسبان‌ها هم که عده‌شان زیاد نبود، نمی‌دانستند با این وضع چه بکنند. معلوم بود علی‌رغم دستوری که مبنی بر پراکندن مردم به آن‌ها داده‌اند، از پراکندن جمعیت خشنود نیستند و با بی‌تفاوتی مردم را از آن‌جا می‌رانند. چه بسا بسیاری از آن‌ها بستگان و خویشانی در میان مردم داشتند. و چه بسا کار خود آن‌ها هم به خاطر جمع شدن مراسم از درون شهر و متمرکز شدن آن در استادیوم کساد و کاسبی‌شان کور شده بود. به هر علت، همین‌که سر فرمانده خود را دور می‌دیدند، علاقه‌ای به پراکندن مردم نشان نمی‌دادند و جلوی دوربین هم لبخندهائی حاکی از مسخره بودن اوضاع می‌زدند. من هم از تمام این صحنه‌ها فیلم می‌گرفتم.

داخل استادیوم هم وضع بهتر از آن نبود. یک ورقه بزرگ پلاستیک بر روی زمین خاکی استادیوم که هنوز نرسیده بودند درستش کنند پهن کرده و روی آن چند دشبک کشتی انداخته بودند که مسابقات روی‌شان انجام می‌شد. جدا از چند میهمان از شهرهای

اطراف؛ استان دار خراسان، رئیس لشکر منطقه، سرکردگان ساواک و شهربانی و چند اداره دیگر، و تعدادی پاسبان و ژاندارم در جای گاه بودند و خبرنگاران روزنامه‌های محلی که انگار به بزرگ‌ترین فرصت زندگی‌شان رسیده باشند، چَلَق و چَلَق از مهمان‌ها عکس می‌گرفتند و با زدن لبخند، احساس خشنودی خود را نشان می‌دادند. در عوض، تک و توکی از نیمکت‌های استادیوم توسط تماشاگران محلی اشغال شده بود و بقیه از جمعیت خالی بود.

در واقع، جمعیت اصلی پشت در استادیوم و یا بالای دیوارها بود. و جالب این‌که هیچ‌کدام از مقامات محلی و حتی استان‌دار برایش اهمیت نداشت که چرا مردم در استادیوم نیستند. طبعاً آن‌ها به‌هنگام ورود، جمعیت را جلوی در دیده بودند و یا حداقل، بسیاری از آن‌ها را بر بالای دیوار استادیوم می‌دیدند؛ ولی، چنان با مسائل مردم بیگانه بودند که هرگز به فکرشان نمی‌رسید؛ حالا که، مردم امکان خرید بلیط را ندارد و یا هنوز به خریدن آن عادت نکرده‌اند، درها را باز بکنند و بگذارند آن‌ها مجاناً به تماشای مسابقه‌ها بیایند.

اما علی‌رغم این وضع، مسابقه هم چنان ادامه داشت و هرچه به مراحل حساس و نهائی نزدیک‌تر می‌شد، بر تعداد تماشاگران بالای دیوار و سر و صدای تشویق و داد و بی‌داد آن‌ها افزوده می‌شد. آن‌ها که بالای دیوار بودند برای پائین دیواری‌ها وضع مسابقه را گزارش می‌دادند و با هر زمین خوردن و بلندشدنی، اول صدای تشویق و هیاهوی بالادیواری‌ها به گوش می‌رسید، و سپس صدای تشویق و هیاهوی پائین دیواری‌ها. این وضعیت عملاً همه چیز را تحت تاثیر خود قرار داده بود. به طوری که کُشتی‌گیران که در واقع مشوقان اصلی خود را سردیوار و پشت دیوار می‌دیدند، به‌هنگام پیروزی، به سوی دیوارها برمی‌گشتند و برای آن‌ها که آن بالا بودند دست تکان می‌دادند و یا به سوی شان تعظیم می‌کردند و تشویق می‌شدند.

با اوج گرفتن هیجان مسابقات، و از شدت فشارهائی که به پایه‌های تازه‌ساز دیوارها وارد می‌آمد، ناگهان یکی از دیوارها فرو ریخت و جمعیتی که از دیوار به پائین افتاده

بودند، هم‌راه پشت دیواری‌ها، به داخل محوطه خاکی استادیوم و به سوی دشک‌های مسابقات هجوم آوردند.

ماموران شهربانی و ژاندارم‌ها هم به فرمان فرماندهان خود به سوی آن‌ها هجوم آوردند. میدان شلوغ شد و ماموران نظمیه از پس جمعیت بر نمی‌آمدند. بسیاری از کسانی که به استادیوم هجوم آورده بودند در محوطه می‌دویدند و از چنگ ماموران می‌گریختند و خودشان را به اطراف دشک‌ها و یا به ردیف نیمکت‌ها می‌رساندند. در اثر هجوم جمعیت، گرد و خاک عظیمی بر پا شده بود و صحنه بیشتر به یک میدان جنگ شباهت پیدا کرده بود تا یک استادیوم ورزشی. و من طبعاً تحت تاثیر این واقعه، مسابقات را رها کرده بودم و از آن میدان جنگ و گریز فیلم می‌گرفتم.

بلاخره، بعد از کلی اغتشاش و هیاهو و سر و صدا و برپا شدن گرد و خاک و پس از این که مسابقات در اثر این هجوم و هیاهو متوقف شد، استان‌دار دستور داد که بگذارند مردم بدون بلیط به داخل استادیوم بیایند. پس از این دستور، در چشم به هم زدنی نه تنها تمامی نیمکت‌ها و صندلی‌ها از جمعیت پر شد؛ بلکه، عده زیادی نیز اطراف دشک‌ها بر روی زمین خاکی نشسته بودند و استادیوم شور و حال سنتی و واقعی هر ساله مسابقات کشتی باچوخه را به خود گرفته بود.

در پایان مسابقات، وقتی ما داشتیم وسائل‌مان را جمع می‌کردیم که به مشهد برگردیم، باز رئیس ساواک را دیدم. این بار او بدون هیچ لبخندی به سوی من آمد و گفت:

«فیلم‌برداری‌تان را کردید؟ از همه چیز فیلم گرفتید؟»

من که او را فراموش کرده بودم، تقریباً جاخوردم و فهمیدم که مرا هنگام فیلم‌برداری از هجوم پاسبان‌ها به مردم و برپا شدن آن افتضاحات دیده است و این حرف را هم به عنوان تهدید می‌زند تا من چیزی از این صحنه‌ها را در موقع مونتاژ استفاده نکنم. احتمالاً او نمی‌دانست که آدم‌هائی امثال من، در پخش این جور فیلم‌ها هیچ نقشی ندارند و تا مسئولین بازبینی و سانسورِ تلویزیون اجازه ندهند هیچ فیلمی پخش نخواهد شد. و

شاید هم می دانست، ولی خودش را به ندانستن می زد تا مطابق شغل و موقعیتش - که مرا یاد آن جاسوس پشت ستون می انداخت - در هر حال تذکرش را داده باشد. البته خوبی قضیه این بود که مرا همان جا دستگیر نکرد. ولی بعید نمی دیدم که دستگیری کنونی ام به همین خاطر باشد.

اما چرا مرا به شهربانی آورده بودند؟ از این موضوع واقعاً سر در نمی آوردم. به هر حال، امیدوار بودم که واقعاً علت دستگیریم، همان ظن و شک رئیس ساواک قوچان باشد. زیرا در این صورت فرار از آن مخمصه کار آسانی بود. من یک بار دیگر هم با چنین مخمصه ای در شیراز و در یک پادگان نظامی گیر کرده بودم که به آسانی توانستم از شر آن رها شوم. آن بار برای فیلم برداری از یک مراسم نظامی به پایگاه یکم هوابرد شیراز رفته بودم. ضمن اجرای مراسم، وقتی که سرود شاهنشاهی می زدند، من این سو و آن سو می رفتم و مشغول کارم بودم و از صحنه فیلم برداری می کردم. بعد از پایان مراسم، وقتی که می خواستم هم راه دستیارم به تلویزیون برگردم، یک استوار به سراغم آمد و به من گفت:

«لطفاً همراه من بیائید.»

پرسیدم:

«کجا؟»

استوار خیلی مؤدب و جدی گفت:

«تیمسار با شما کار دارد.»

من که فکر نمی کردم مسئله ای غیرعادی در میان باشد و قصد داشتم بعد از این مراسم، وقت برگشتن به تلویزیون، به خانه ام هم سری بزنم، به دستیارم گفتم:

«پس تو با ماشین برو و فیلم ها را هم با خودت ببر و به لابراتوار بده تا زودتر بتوانند برای اخبار ساعت هفت شب آماده اش کنند.»

من پس از این که کارم این جا تمام شد، خودم به خانه می روم و بعد به تلویزیون می آیم.»

بعد همراه استوار به دفتر تیمسار سرتیپ جوادی رفتم.

تیمسار در دفترش تنها بود و داشت روی یک ورقه چیزی می نوشت. من چون با رسم و رسوم پادگان‌ها و محیط‌های نظامی آشنائی داشتم، مدتی همان‌جا ساکت ماندم تا تیمسار کارش تمام شود. ولی کار او خیلی طول کشید و من که فکر کردم شاید او متوجه حضور من در اتاق نشده است با صدای ملایمی گفتم:

« ببخشید تیمسار...»

تیمسار جوادی سرش را با غضب از روی یادداشتش برداشت و نگاه تندی به من کرد و گفت:

« صبر کنید آقا!»

از این برخورد به شدت جا خوردم. تا آن موقع ندیده بودم که کسی در محیط‌های نظامی با من با این لحن حرف زده باشد. نظامی‌ها و حتی ماموران ساواک، فیلم برداران تلویزیون را به نوعی از خودشان می دانستند و به ما اعتماد بسیاری داشتند. از این رو حرکت ما در محیط‌های ممنوع نظامی همیشه آزاد بود و من به خصوص، از هر چه که می خواستم در این جور جاها فیلم برداری می کردم. حتی یک بار که هنگام پرواز با هلیکوپتر از بالای آشیانه هواپیماهای جنگی فیلم برداری می کردم، خلبان هلیکوپتر فقط تذکر دوستانه‌ای به من داد که به دلیل «ممنوعیت اکید»، از هواپیماهای جنگی فیلم برداری نکنم.

به همین دلیل، از برخورد آن روز آن تیمسار جا خوردم و گفتم:

«تیمسار من کار دارم.»

این بار سرش را با خشم بیشتری از روی ورقه یادداشتش برداشت و گفت:

« شما بازداشت هستید آقا.»

پرسیدم:

«برای چه تیمسار؟»

گفت:

«شما چند سالت است؟»

گفتم:

«بیست و پنج سال.»

«حتماً تحصیل کرده و دانشگاه دیده هم هستید.»

«بله.»

«پس چرا موقعی که سرود شاهنشاهی نواخته می شد حرکت می کردید؟ هنوز بعد از این همه سن و سال و تحصیلات نفهمیده اید که موقع نواختن سرود شاهنشاهی باید خبردار ایستاد؟»

خودداری کردم که از حرف او خنده ام نگیرد. ولی او که گوئی پوزخندی را در چهره من مشاهده کرده بود، قبل از این که من فرصت توضیحی را پیدا کنم، زنگ زد و به استواری که بی درنگ وارد شد گفت:

«ایشان بازداشت است!»

گفتم:

«تیمسار...»

با تندی نظامی واری رو به استوار گفت:

«گفتم، ایشان بازداشت است!»

و استوار با عجله مرا از اتاق بیرون آورد و دستور داد در گوشه ای از راهرو بایستم و رفت.

مدتی آن جا ایستادم تا برگشت. گفتم:

«ببخشید، سرکار استوار!»

جواب نداد و وارد یکی از اتاق های راهرو شد.

قبلاً آن استوار را در همین پادگان دیده بودم. خوش برخورد و مهربان به نظر می رسید. ولی در آن لحظه، تحکم تیمسار طوری او را ترسانده بود که دیگر جرأت نداشت به خوش رفتاریش با من ادامه بدهد.

مدتی آنجا ایستادم و به حماقت تیمسار و وضعی که پیش آمده بود فکر کردم. باید راهی می‌یافتم که به رئیس تلویزیون زنگ بزنم. در آن زمان، سیروس هدایت مدیر تلویزیون شیراز بود و من مطمئن بودم که او به محض اطلاع از موضوع بازداشت من، با یک تلفن مشکل را حل خواهد کرد. همین‌طور هم شد. افسری که از یکی از اتاق‌ها بیرون آمده بود، بدون این که علت حضور من در آن راهرو را سؤال کند، اجازه داد که از اتاقش به تلویزیون زنگ بزنم و ماجرا را به سیروس هدایت اطلاع بدهم.

برای هدایت توضیح دادم که چگونه به خاطر فیلم برداری در پادگان به هنگام نواختن شدن سرود شاهنشاهی، از سوی تیمسار سرتیپ جوادی مورد توبیخ قرار گرفته و بازداشت شده‌ام.

هدایت گفت که فوراً به سرلشگر قره‌باغی رئیس لشکر دو شیراز زنگ می‌زند و مسئله را حل می‌کند.

ده دقیقه بعد، استوار آمد و دوباره مرا به اتاق تیمسار برد.

این بار، تیمسار جوادی جلوی پای من برخاست و با من دست داد و یک صندلی در کنار میزش به من تعارف کرد و گفت:

«آقا جان، شما چرا برای من توضیح ندادید که موقع نواختن سرود شاهنشاهی داشتید فیلم برداری می‌کردید؟»

از این حرف خنده‌ام گرفت. معلوم بود که تیمسار قره‌باغی به او توپیده و احتمالاً از این که نفهمیده‌است من به چه علت هنگام نواخته شدن سرود حرکت می‌کرده‌ام مسخره‌اش کرده‌است. هم‌چنین، از این که می‌دیدم تیمساری در موقعیت او، چقدر محافظه‌کار و بی‌شخصیت است و چگونه وقتی احساس می‌کند قدرت دارد، اجازه صحبت به کسی نمی‌دهد، و وقتی بالادستی‌هایش به او می‌توپند، از منی که قبلاً اجازه دادن توضیح را از سوی او نیافته‌ام می‌پرسد که چرا به او توضیح نداده‌ام.

با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

«تیمسار، شما مسلماً با کار ما آشنائی دارید و می‌دانید که اگر ما هم موقع نواخته

شدن سرود مثل شما خبردار بایستیم، کسی نمی تواند نواخته شدن سرود را در این گونه مراسم در تلویزیون تماشا کند. ما که نمی توانیم بدون تکان خوردن و حرکت کردن فیلم برداری کنیم.»

خنده ماست مالی کننده ای تحویل من داد و گفت:

«آقا جان، من نظامی ام، از هنر و این جور حرف ها چه سررشته ای دارم.»

بهتر دیدم که ساکت بمانم و پاسخش را ندهم. بعد برای من سفارش چای داد و بعد مرخصم کرد.

بنابراین، اگر این بار هم علت دستگیری ام بر سر فیلم برداری و شک و تردید رئیس ساواک قوچان بود، نگرانی ای نداشتم و مطمئن بودم که به زودی آزاد خواهم شد؛ ولی، همه چیز نشان می داد که موضوع باید عمیق تر از این حرف ها باشد.

بازگشت به ساواک

ساعت شش بعد از ظهر استوار محبی آمد و از من خواست که هم راهش بروم. گذشت آن چند ساعت به نظرم مثل چند روز طول کشیده بود. در سکوت به دنبالش راه افتادم. قلبم به تندی می زد و فکر می کردم که تا لحظاتی دیگر بازجوئی ام آغاز خواهد شد و نمی دانستم چه بر سرم خواهد آمد. اما بر خلاف تصورم، استوار مرا به اتاق بازجوئی نبرد؛ بلکه، گفت که باید به ساواک برگردیم. وقتی پرسیدم که برای چه به آن جا برمی گردیم، حرفی نزد. او بدون این که به من دستبند بزند مرا با خود از شهربانی بیرون آورد و با هم در کنار خیابان منتظر تاکسی ایستادیم. نداشتن دستبند و ایستادن بدون هیچ بند و مانعی در کنار ماموری که اگر از دستش می گریختم بعید بود بتواند مرا بگیرد، بفکرم انداخته بود. آیا باید فرار می کردم؟ آیا علت دستگیری ام واقعاً طوری بود که لازم باشد فرار کنم؟ اگر فرار می کردم در آن شهر غریبه کجا را می شناختم و چه کسی را داشتم که به او پناه ببرم؟ مسلماً نمی توانستم به خانه دوست تلویزیونی ام عظیم

جوآنروح پناه ببرم. زیرا خانه^۵ او اولین مکانی بود که ساواک به جستجویم به آن جا می آمد. و اگر بی خود دستگیر شده بودم، آیا با فرارم، وضعم را خراب نمی کردم؟ بدون این که بتوانم تصمیمی بگیرم، هم راه استوار سوار تاکسی ای شدم که پیش پای مان توقف کرد. چنان غرق افکار پریشان بودم که حتی نفهمیدم او چه آدرسی به راننده^۶ تاکسی داد. مسیر به سرعت طی شد و ما به ساختمان ساواک رسیدیم. در آن جا، استوار مرا تحویل داد و از من خداحافظی کرد و رفت.

نگهبان تازه ساواک که مرد عبوس و لاغری بود، نگاهی به من انداخت و پرسید:

«برای چه دستگیر شده ای؟»

گفتم:

«نمی دانم؟»

پوزخندی زد و مرا در حیاط تنها گذاشت و به درون اتاقک ها رفت. حیاط کاملاً خلوت بود و در آن روز جمعه رفت و آمدی در آن دیده نمی شد. بعید می دانستم که آن جا زندان و یا محل شکنجه ساواک باشد. ساختمان ها، دارای اتاق های متعددی بود که نه حالت زندان داشت و نه حالت اتاق شکنجه. اگر کسی را در آن جا شکنجه می کردند، مسلماً سرو صدایش به خیابان می رسید و مردم را متوجه می کرد. از این رو، حدس می زدم که آن جا محل اداری ساواک باشد که به خاطر روز تعطیل کسی در آن نیست. وضع حیاط و دیوار کوتاه و دار و درخت و گل کاری ها هم نشان می داد که آن جا نباید زندان باشد. آفتاب پریده بود و نسبت به ظهر هوا خنک بود و باد ملایمی می وزید که شاخه های دراز و آویخته^۷ درخت بید را بر فراز آب حوض تاب می داد. پیراهن نازکی به تن داشتم و از خنکی هوا مورم مورم شده بود. اما احساس می کردم این مور مور بیشتر از احساس تلخ دستگیری ام سرچشمه می گیرد تا از سرمای هوا.

نگاهی به ساختمان روبرو که در نور دل گیر غروب، خفه و دارای پنجره های تاریک بود انداختم و بدون آن که قدرت تفکر در باره موضوع مشخصی را داشته باشم بازوانم را در بغل گرفتم. ظاهراً گروه ما در شرایطی نبود که امکان دستگیریش مطرح باشد. ما نه

شروع به عملیاتی کرده بودیم و نه هنوز اسلحه‌ای رد و بدل شده بود. هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که در آن لحظه، من حتی بتوانم حدس بزنم که سه روز است که تمام گروه ما در شیراز و تهران دستگیر شده‌اند و اگر من هم در تهران بودم و یا اگر، ساواک تهران و شیراز اطلاع داشتند که من در سه روز گذشته کجا بوده‌ام، در آن لحظه، مانند بقیه رفقایم شکنجه‌ها و بازجوئی‌های بسیاری را در زندان اوین پشت سر گذاشته بودم. با این حال، امیدوار بودم که دستگیری‌ام به خاطر مسائل ساده و پیش و پا افتاده باشد.

نگهبان عبوس و ساکت آمد و مانند آن که فراموش کرده باشد که من آن جا هستم، از دیدنم جا خورد و بعد اشاره کرد که دنبالش بروم. به دنبال او راه افتادم و بعد از پائین رفتن از پلکان کوتاه و نمناکی، از یک در کوچک به یک انباری که در زیر اتاقک‌ها بود وارد شدم.

نگهبان، مرا در آن جا باقی گذاشت و در را از پشت قفل کرد و رفت.

انباری، اتاق خفه‌ای بود پر از میز و صندلی شکسته و چوب و میله که از یک پنجره کوچک با میله‌های عمودی فلزی در جلویزش روشنائی می‌گرفت. همه چیز در آن جا پر از کارتنگ بود. خاک روی یک میز را با دست جارو کردم و لبه آن نشستم. معلوم نبود برای چه مرا به آن محل آورده‌اند. ظاهراً یا منتظر کسی بودند که بیاید و بازجوئی از من را آغاز کند و یا می‌خواستند مرا به جایی دیگر ببرند. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت و بیش از هر چیز همین انتظار بی‌پایان و بی‌خبری از آن چه ممکن بود پیش آید مرا عذاب می‌داد. در آن دم، کارم، تنها گره زدن بازوانم بر سینه و خیره شدن به یک نقطه بود.

با شنیدن صدای پائی در حیاط، از لبه میز برخاستم و روی پنجه پا بلند شدم و از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. اما کسی را در حیاط ندیدم. فقط باد تندتر شده بود و شاخ‌های آویخته درخت بید به شدت فراز آب حوض تاب می‌خورد. برگشتم سر جایم و دیگر روی میز نشستم. لبه تیز میز، یک خط فرورفته دردناک روی باسنم جا گذاشته بود.

حدود یک ساعت بعد، یک مامور تازه آمد و مرا از زیر زمین به ساختمان چسبیده

به دیوار برد.

بعد، وقتی چند ورقه را روی میز جابه جا کرد پرسید:

«شام چی میل دارید؟»

جواب ندادم. معلوم بود مسخره‌ام می‌کند. لبخندی زد و گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت و بعد از احوال‌پرسی با یک نفر گفت:

«یک مهمان برای امشب داریم. از خودمان است، فیلم بردار تلویزیون...، اسمش؟... (روی یک کاغذ را نگاه کرد)، سماکار... بله. (نگاهی به من انداخت) نه نه... فکر نمی‌کنم... شام جوجه کباب است؟ به به. (باز به من نگاه کرد.) بسیار خوب می‌فرستمش.»

گوشی را گذاشت و با لبخند به من گفت:

«شانس داری آقا، شام جوجه کباب است.»

من لبخند ملایمی زدم.

گفت:

«برویم.»

همراه او بیرون رفتم. در حیاط، یک جیب ارتشی منتظر ما بود. تا سوار شدیم یک سرباز به من چشم‌بند زد و بدون آن که حرفی بزند، دستش را پس‌گردنم گذاشت و سرم را به پائین فشار داد. تمام طول راه را همان‌طور که سرم پائین بود و دست سرباز پس‌گردنم را فشار می‌داد طی کردیم.

عاقبت ماشین ایستاد و یک در آهنی باز شد و ما وارد محوطه‌ای شدیم و سرباز دستش را برداشت و گفت:

«بلند شو.»

سرم را بالا آوردم و نشستم. چشم‌بندم را برداشت و دستم را گرفت و از ماشین پیاده‌ام کرد. در گاراژ سرپوشیده‌ای قرار داشتیم که چند اتاقک نگهبانی در سمت چپ آن بود. مرا به یک اتاقک بردند و پس از بازرسی بدنی و گرفتن کمربند و بند کفش و

پول و دفترچه تلفنم، به محوطه دیگری که چند سلول انفرادی در آن قرار داشت بردند و در یکی از سلول‌ها جادادند.

با گرفته شدن وسائلم، حالت یک آدم دزد زده را پیدا کرده بودم. تا آن لحظه هرگز پیش نیامده بود که جیب‌هایم آن قدر خالی باشد. ته جیب‌هایم را کاویدم و کرک‌های تیره رنگی را که معمولاً بین درز پارچه جامی گیرد بیرون آوردم و نگاه‌شان کردم. در سلولم جز یک زیلو و یک پتو چیز دیگری وجود نداشت. روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. سلول، ابعادی در حدود یک و نیم متر در دو متر داشت که نور ضعیفی از یک پنجره کوچک مشبک بر بالای در سلول آن را روشن می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که در این اتاق خالی هیچ کاری نمی‌توان کرد و با آن که سر شب بود، اضطراب، دغدغه خاطر، بی‌خبری، اندیشه‌های گنگ و مبهم و تاریکی، خسته‌ام می‌کرد و میل فراوانی به خوابیدن را در من به وجود می‌آورد. دیگر برایم مسجل شده بود که مسئله دستگیری من نباید به این ساده‌گی‌ها باشد. گرفتن دفترچه تلفنم توسط مامورین هم، مرا به این فکر انداخت که آن‌ها حتماً نام تمام افرادی که در آن نوشته شده است را کنترل می‌کنند و از این طریق می‌کوشند روابط مرا با دیگران کشف کنند. بعید نمی‌دانستم که طیفور بطحائی به خاطر فعالیت‌های دیگری که داشته است دستگیر شده و آن‌ها از طریق دفتر تلفنش ارتباط مشکوکی را پیدا کرده و از آن راه به کشف فعالیت گروه ما رسیده باشند. اما این که چه چیزهایی لو رفته روشن نبود. بنابراین، لازم بود که حساب کنم که در موقع بازجوئی چه باید بگویم. اما خسته بودم و نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم و احساس می‌کردم که یکی پایم را می‌کشد و کسی ناگهان دارد با یک سطل حلبی توی سرم می‌زند.

نگهبان چفت فلزی سلول را با سر و صدا کشید و در را باز کرد و من از جا پریدم و متوجه شدم که خوابم برده است. او یک کاسه کوچک فلزی بدرون سلول انداخت که تویش عدس پلو بود. نگاهی به پلو کردم و بدون آن که میلی به غذا خوردن داشته باشم، پتو را رویم کشیدم و خوابیدم.

پرواز به سوی اوین و آغاز شکنجه

صبح روز بعد، در لحظه‌ای که چشم گشودم همه چیز یادم رفته بود، و وقتی دوباره دریافتم که در زندان هستم احساسی تلخ به من دست داد. بدنم حس کوفته‌گی داشت و خواب نتوانسته بود خسته‌گی‌ام را در کند. دست به سینه به دیوار تکیه دادم تا نگهبان آمد و در را گشود و اجازه داد که به دستشوئی بروم.

ساعت ده مرا به شهربانی بردند. در آن‌جا، در حیاط شهربانی، جلوی پله‌های یک عمارت بزرگ، یک سروان، پاکتی را که در دست داشت به سوی من دراز کرد و گفت: «این مال شماست!»

پاکت را گرفتم و دیدم وسائل شخصی و محتویات جیبم که شب قبل در زندان مشهود از من گرفته بودند در آن است.

سروان پرسید:

«همه چیز سر جایش است؟»

با حرکت سر حرف او را تصدیق کردم.

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

«دفترچه تلفنت هم که دست نخورده، هان؟»

دوباره توی پاکت را نگاه کردم که نشان بدهم که متوجه طعنه او نشده‌ام.

سروان بلافاصله گفت:

«با رضا علامه زاده چه فعالیتی می کردی؟»

از شنیدن این حرف به شدت جا خوردم. اما با حالت بی تفاوتی گفتم:

«ما با هم فیلم می سازیم.»

گفت:

«همین؟»

پاسخ دادم

«بله.»

ولی لحنم طوری بود که دریافتم او فهمیده است که جا خورده‌ام.
با قاطعیت و اطمینانی دوزخی گفت:

«حالا می روی اوین و می فهمی «فیلم ساختن» یعنی چه!»

فهمیدم اوضاع خیلی خراب است. فکر همه چیز را می کردم جز این که کسی از دستگیری رضا علامه زاده حرف بزند. علامه زاده گرچه به هم راه من طراح اصلی ماجرا بود، ولی به هیچ وجه از چگونگی مسائلی که تا آن لحظه پیش آمده بود و تاریخ و چگونگی تحویل اسلحه، و حتی نام و وابسته گی سیاسی و یا سازمانی کسانی که قرار بود اسلحه را به ما بدهند خبر نداشت. به همین دلیل دستگیری او، و نه کسی دیگر، تنها می توانست نشانه یک بی احتیاطی از جانب خود او بوده باشد. من و علامه زاده از پیش با هم قرار گذاشته بودیم تا اگر در اثر یک رابطه مبارزاتی فرعی و یا به طور اتفاقی دستگیر شدیم و ناچاراً نام هر کدام از ما برای ساواک مطرح شد، رابطه خود را ابتدا در سطح فعالیت مشترک هنری و فیلم سازی مطرح کنیم و در صورتی که آن ها به گرایش و یا رابطه ای سیاسی بین ما پی برده بودند، نهایتاً موضوع طرح ترور پرویز نیک خواه را به عنوان همکاری مشترک عنوان کنیم و واقعاً تا آن جا که جان داریم و می توانیم کتک بخوریم مقاومت کنیم و از موضوع گروگان گیری رضا پهلوی حرفی نزنیم.

سروان مرا به استوار محبی که همان لحظه با برگه ای در دست از ساختمان شهربانی بیرون آمد تحویل داد و استوار هم در مقابل، ورقه را امضاء کرد و به او سپرد. سروان نگاه خشک و رسمی ای به من انداخت و با حالتی فرادستانه به استوار گفت:

«زندانی در اختیار شما ست.»

استوار هم تحت تاثیر فضا و حالت رسمی ای که وجود داشت، چنان رفتار کرد که گوئی روز قبل با من برخورد نکرده و مرا نمی شناسد.

بلافاصله سوار یک چپ ارتشی شدیم و به فرودگاه رفتیم. ولی مثل بقیه مسافران برای چک کردن بلیط در صف انتظار نایستادیم؛ بلکه، مرا از در ویژه ماموران امنیتی

به محوطه^۵ باند هواپیماها بردند و قبل از دیگران سوار کردند. من کنار پنجره قرار گرفتم و استوار هم کنار من نشست. قبل از این که دیگران سوار شوند، استوار که در غیاب بالادستی‌هایش حالت رسمی و بیگانه‌اش را از دست داده بود آهسته به من گفت:

«ناراحت نباش، من می‌دانم تو بی‌گناهی. خیلی پیش می‌آید که الکی به آدم مظنون می‌شوند. ولی شماها از خود ماها هستید. ناراحت نباش.»

برایم روشن بود که استوار نقش بازی نمی‌کند. لحن و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که واقعاً با من هم‌دلی دارد و مرا به عنوان فیلم‌بردار تلویزیون از خودشان می‌داند و فکر می‌کند اشتبهاً دستگیر شده‌ام. با لبخندی از او تشکر کردم و ظاهراً به تماشای اولین مسافرانی که سوار می‌شدند پرداختم؛ اما درونم آشوب بود و در واقع چیزی را نمی‌دیدم. و فقط به فکر حرفی بودم که باید در اوین بزنم. و فکر می‌کردم چه موضوعی ممکن است پیش آمده باشد که رضا علامه‌زاده را دستگیر کرده‌اند؟

رضا دوست قدیمی و یکی از هم‌کلاسی‌های من در مدرسه سینما بود. ما با هم رفاقت‌ها و همکاری‌های بسیاری را چه در زمینه فیلم‌سازی و چه در زمینه هم‌دلی‌های سیاسی و فعالیت سیاسی - فرهنگی پشت سر گذاشته بودیم. ولی وقتی درس مان تمام شد، مدتی هم‌دیگر را ندیدیم. من مدتی در تلویزیون شیراز بودم، و رضا هم مشغول فیلم‌سازی در بخش کارگردانان تلویزیون تهران شده و مدتی را هم در جنگل‌های شمال به ساختن فیلم‌های مستند گذرانده بود. تقریباً یک سال و نیم بعد، زمانی که هم من به تلویزیون تهران باز گشته بودم و هم علامه‌زاده از فیلم‌سازی‌هایش برای مدتی خلاص شده بود، در یک روز آفتابی اواسط اردیبهشت ماه، هم‌دیگر را در محوطه^۶ تلویزیون که معروف به «جام جم» بود دیدیم و کلی با هم گپ زدیم و یاد روزهای پر شور و شر دانشجوئی را کردیم و از این که خیلی از بچه‌ها به قول معروف «چوخ بختیار» و مشغول فراهم کردن خانه و زندگی شده‌اند گلایه کردیم و نسبت به هم هم‌دلی نشان دادیم. رضا برای من گفت که به خاطر این که خواسته است یک دست مبل برای خانه‌شان بخرد از خودش شرمنده است. و من هم برای او شرح دادم که که چون قصد داشته‌ام یک

موکت برای اتاقم بخرم همین احساس را دارم. من در آن زمان به اتفاق دو تن دیگر از بچه‌های تلویزیون یک آپارتمان در خیابان پهلوی، نزدیک محل کارمان کرایه کرده بودیم که یک اتاق آن مال من بود. در این اتاق فقط یک دست لحاف و دشبک، یک قفسه کتاب و یک رخت‌آویز بزرگ برای لباس‌هایم داشتم و به فکر افتاده بودم که کف اتاقم را که کاشی کاری بود و با فرارسیدن زمستان طبعاً سرد می‌شد با موکت بپوشانم. البته از نظر مالی توانائی خریدن بسیاری وسایل دیگر زندگی را برای خانه خود داشتم، ولی «آلوده شدن به خانه و زندگی» را شایسته نمی‌دیدم و فکر می‌کردم که این جور دل‌بستگی‌ها مرا از فکر مردم و مبارزه دور خواهد کرد.

آن روز، ما دو نفر در باره خیلی از مسائل حرف زدیم و نتیجتاً به این رسیدیم که باید یک کار اساسی انجام بدهیم. زیرا دیگر فیلم ساختن و سپردن آن به آرشیو تلویزیون دردی از ما دوا نمی‌کرد. فیلم‌هایی که ما می‌ساختیم، یا جنبه یک کار معمولی را داشت و در ردیف برنامه‌های تلویزیونی قرار می‌گرفت که به‌انگیزه‌های مبارزاتی و فرهنگی ما پاسخ نمی‌داد و یا اگر طوری بود که خودمان در طرح‌ریزی و ساختن آن نقش اصلی را داشتیم، خلاف میل بازیبن‌های تلویزیونی قرار می‌گرفت و بدون این که پخش شود راهی آرشیو می‌شد. از این رو، از نظر ما، فیلم‌سازی نوعی اتلاف وقت بود که نیرو و انرژی جوانی و مبارزاتی ما را هدر می‌داد. حتی رضا علامه‌زاده با این که دو فیلم برای «کانون پرورش فکری کودکان» ساخته بود که یکی از آن‌ها در لوزان پرتقال برنده جایزه اول یک فستیوال شده بود، باز از کار فیلم‌سازی احساس خشنودی نمی‌کرد و به دنبال آن می‌گشت که از راه دیگری مبارزه را ادامه بدهد و کاری کند که حس جوانی و انگیزه مبارزاتی او را پاسخ‌گو باشد. به‌ویژه که، در آن شرایط، هرگونه مبارزه آشکار سیاسی و اجتماعی با خطر دستگیری و زندانی شدن همراه بود، و جنبش چریکی، تنها راه نجات از بن‌بست دیکتاتوری حاکم جلوه می‌کرد، میل به عمل مستقیم سیاسی و بی‌هودگی و بی‌ثمری مبارزات فرهنگی تمام‌تار و پود وجود ما را گرفته بود. در واقع عنصر چریک، با شهامت و از جان‌گذشتگی خود به شدت بر تمامی عاطفه و احساس جوانی ما تاثیر

می گذاشت و مدام ما را از خواب راحت و غرق شدن در یک زندگی آسوده و دور از مردم برحذر می داشت. و باز به ویژه که، ما به عنوان فیلم بردار و فیلم ساز به اقصی نقاط کشور می رفتیم و گذرمان به ده کوره ها و بیغوله ها می افتاد و دستگاه ها و ادارات و پادگان ها و قصرها و هتل های با شکوه را نیز زیر پا می گذاشتیم، هم کاخ ها را از نزدیک می دیدیم و با زندگی مجلل و پر شکوه و بیگانه با مردم سردمداران کشور آشنا می شدیم و هم زندگی فلاکت بار مردمی که گاه برای سیر کردن شکم خود، برای نمونه، ناچار می شدند به بهداری روستا و یا شهرک خود رجوع کنند و با تمارض به سرما خورده گی، یک شیشه شربت سینه بگیرند تا بتوانند نان ظهر خود را در آن ترید کنند و آن را به عنوان غذا بخورند آشنا بودیم، طبعاً از این وضعیت به شدت آزرده می شدیم. این تضاد وحشتناک، پی بردن به دسیسه ها و توطئه هایی که بخش مهمی از بودجه کشور را به حیف و میل می کشید و یا صرف خرید تسلیحات سنگین نظامی می کرد و به یک بوروکراسی عریض و طویل منجر می شد؛ ما را به واکنش و ضربه اساسی زدن به بدنه و عامل اصلی تداوم این تضاد وامی داشت. بیش تر سران کشوری و لشکری به شکلی در تیررس ما بودند و ما به تناسب کاری، خیلی از آن ها را از نزدیک می دیدیم. ما می دانستیم که تا جوانیم، قادریم به این مبارزه ادامه بدهیم و کارساز باشیم و انگیزه های مباراتی مان دوام پیدا کند. و اگر زود نجنبیم و خودمان را شکل ندهیم، آلوده گی به یک زندگی مرفه در فضای روشن فکری و هنرمندی رایج، ما را به فساد خواهد کشید.

یکی از کسانی که در آن روزها خیلی توی ذوق ما می زد، پرویز نیک خواه بود. او که در اثر سازش با پلیس سیاسی و ساواک، ارج و قرب و مقام و مرتبتهای برای خود در تلویزیون و دستگاه های سیاسی و فرهنگی پیدا کرده بود، گه گاه به تلویزیون می آمد و برنامه هایی را کنترل و یا اجرا می کرد و ما که می دیدیم حتی مهندس شهرستانی، شهردار تهران مانند یک کارمند دون پایه جلوی او دولا و راست می شود، پی می بردیم که خدمات او به دستگاه دولتی باید خیلی ارزشمند باشد که چنین موقعیتی را برایش فراهم کرده است. از این رو، او اولین نفری بود که به نظر ما از میان رفتنش، هم

می توانست ضربه‌ای به ساواک و خیانت کارانی نظیر خودش باشد و هم سبب تقویت روحیه مبارزین شود.

ما مدتی روی این طرح فکر کردیم. دست‌رسی به نیک‌خواه آسان بود. می توانستیم او را پس از یکی از آمد و شده‌هایش به تلویزیون تعقیب کنیم و در یک موقعیت مناسب ترتیب کارش را بدهیم. برای این کار احتیاج به اسلحه گرم نداشتیم؛ بلکه، یک اسلحه سرد هم می توانست کارساز باشد. ولی چند روز بعد رضا علامه زاده تغییر عقیده داد و گفت:

«ما که دست‌مان به آدم‌های بالاتر از نیک‌خواه هم می‌رسد، چرا او را بزنیم؟... - بعد پس از یک مکث نگاهی به من انداخت و ادامه داد - فکر نمی‌کنی اگر یکی از بالابالائی‌ها را بزنیم بهتر باشد؟»

من که خودم سرم برای این جور کارها درد می‌کرد و تا آن زمان بارها به موضوع از میان بردن شاه فکر کرده بودم گفتم:

«چرا که نه؟»

رضا با خوشحالی گفت:

«ببین، من یک طرح دارم. لیلی امیر ارجمند (مدیر عامل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوان) پیشنهاد کرده است که جایزه‌ای را که من در فستیوال پرتقال برده‌ام روز گشایش جشنواره فیلم کودکان تهران به محل جشنواره بیاورد و من آن را در طی آن مراسم از فرح بگیرم. امیر ارجمند فکر می‌کند که این کار هم به نفع کانون است و هم این که اگر فیلم من در این جشنواره هم برنده جایزه شود؛ که او حدس می‌زند که این طور بشود، موقعیت من به عنوان یک فیلم‌ساز درجه اول تضمین خواهد شد. این بهترین موقعیت است که ما فرح را به گروگان بگیریم و از این طریق بخواهیم که زندانیان سیاسی را آزاد کنند.»

با شنیدن این حرف سکوت کردم. طرح بزرگی بود که در همان لحظه اول اجرایش بسیار دشوار و سنگین به نظر می‌رسید. من که خودم بارها و بارها، در مراسم رسمی و در

حضور شاه و فرح و نخست وزیر و غیره شرکت داشتم و اقدامات شدید امنیتی را از نزدیک مشاهده کرده بودم، اجرای این طرح را بسیار دشوار می‌دیدم. مشکل این جا نبود که ما نتوانیم در چنین مراسمی حضور پیدا کنیم؛ بلکه، مسئله اصلی این بود که چگونه گروگان خود را در میان آن همه مامور و اقدامات امنیتی به بیرون از محوطه بیاوریم و فرضاً به فرودگاه و یک کشور خارجی ببریم تا زندانیان آزاد شوند؟

رضا گفت:

«فکر نمی‌کنی که این طرح عملی باشد؟»

گفتم:

«چرا، ولی باید روی همه چیزش فکر کرد و قبل از همه باید به فکر تهیه اسلحه بود.»

رضا پرسید:

«آیا تو می‌توانی در مراسم پایانی جشنواره شرکت کنی؟»

گفتم:

«فکر نمی‌کنم مشکل باشد. به کمک برادرم این مسئله را حل می‌کنم. می‌توانم طرح ساختن یک فیلم مستند از مراسم جشنواره را به کانون بدهم و کسی که باید این طرح را تصویب کند، ابراهیم فروزش و حسین سماکار است. بنابراین کافی ست من از حسین بخواهم که این کار را برای من انجام بدهد.»

رضا گفت:

«ولی نباید طرح گروگان‌گیری را با او در میان بگذاری.»

گفتم:

«مسلم است که در این باره چیزی به او نخواهم گفت. اصلاً لازم نیست. بعد هم آن شب ما می‌توانیم اسلحه‌های لازم را در دوربین فیلم برداری جاسازی کنیم و به درون سالن مراسم ببریم. من بارها به این جور مراسم رفته‌ام و هیچ وقت هم دوربین مرا بازرسی نکرده‌اند؛ چون اگر در دوربین را باز کنند، فیلم‌ها نور خواهد خورد. از این رو، بهترین جا برای قایم کردن اسلحه توی دوربین است.»

رضا گفت:

«ولی اسلحه از کجا بیاوریم؟»

گفتم:

«نمی دانم. باید فکرش را بکنیم.»

البته من به هم راه طیفور بطحائی در یک گروه سیاسی فعالیت می کردم. ولی نمی دانستم که آیا این گروه امکان تهیه اسلحه دارد یا نه. ولی مسئله اصلی این جا بود که من فکر می کردم پای هر آدم سومی که بخواهد به این طرح باز شود، امکان ضربه خوردن و لو رفتن طرح را پیش خواهد آورد. از این رو، فکر می کردم تا آن جا که ممکن است نباید با کسی در این باره سخن گفت و اگر هم لازم شد با کسی برای تهیه اسلحه تماس گرفته شود، نباید از خود طرح حرفی به میان آورد؛ زیرا، این تنها ما بودیم که امکان اجرای چنین طرحی را داشتیم. این پای طلائی باید حفظ می شد و به هیچ قیمتی لو نمی رفت. بنابراین، به فکر افتادم که نه تنها موضوع را با گروهی که کار می کردم در میان نگذارم، بلکه رابطه ام را نیز به بهانه این که می خواهم به دنبال زندگی ام بروم با آن ها قطع کنم.

بلندگوی هواپیما اعلام کرد:

«خانم ها و آقایان، تا چند لحظه دیگر ما در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین خواهیم نشست. هوای تهران آفتابی و گرمای آن ۲۵ درجه سانتی گراد است. لطفاً سیگارهای تان را خاموش کنید و کمربندها را ببندید.»

با شنیدن صدای بلندگو دوباره به یاد اوین، شکنجه ای که در انتظارم بود و آماده گی برای روبرو شدن با بازجوها افتادم. نگاهی به استوار که داشت با زبانش فضای بین لب ها و دندان ها را می کاوید تا آن جا را از خرده های غذائی را که در هواپیما خورده بود پاک کند انداختم. وقتی مهمان داران هواپیما غذا می دادند، من چیزی نگرفتم. حالت سنگین و بسته معده ام تحت تاثیر آشوب درونی طوری بود که هرگونه اشتهائی به خوردن را در

من نابود می‌ساخت. در اثر نخوردن غذا از ظهر روز قبل تا آن لحظه، ضعف بدنی گنگی را حس می‌کردم که چه بسا برای من در زیر شکنجه مفید بود و احتمالاً سبب می‌شد که زود زیر کتک بیهوش شوم.

وقتی رسیدیم، استوار با اشاره گفت باید هم‌چنان بنشینیم تا مسافران دیگر پیاده شوند. آخر سر، بعد از خالی شدن هواپیما از جا برخاستیم و راه افتادیم. حتی مهمانداران هواپیما هم پیاده شده بودند. ولی دو نفر دیگر در ته هواپیما روی صندلی نشسته بودند که معلوم بود از مامورین مخفی ساواک هستند که همراه مان آمده‌اند و مواظب ما هستند. همین که از جلوی آن‌ها گذشتیم، آن دو نیز از جای شان برخاستند و به دنبال ما راه افتادند.

پائین هواپیما یک جیب ارتشی منتظر بود. سوار شدیم و راه افتادیم. جیب مسیر کوتاهی را طی کرد و جلوی یک در فلزی که شبیه در انبار بود و رویش یک مثلث زردرنگ با یک حرف P قرمز نقش بسته بود ایستاد. از همین در به راهروئی خلوت وارد شدیم که به چند اتاق ختم می‌شد. به یکی از این اتاق‌ها رفتیم که چند مامور ساواک با لباس شخصی در آن بودند.

یکی از آن‌ها با بی‌سیم اطلاع داد:

«از عقاب به فوزیه، سوژه را تحویل گرفتیم. حرکت می‌کنیم، تمام.»

از این به بعد رفتارها خشن شد. از همان جا به من چشم‌بند زدند و با سرعت مرا در راه‌روها به دنبال خود کشیدند. جایی را نمی‌دیدم و مرتب تعادلم را از دست می‌دادم. با این حال آن‌ها مرا می‌کشیدند و با فحش و بد و بی‌راه با خود می‌بردند.

یکی از آن‌ها مرتب می‌گفت:

«عجله کنید، دیر می‌شود.»

معلوم نبود این عجله به خاطر چیست؟ ولی به هر خاطری که بود در من ایجاد اضطراب بسیاری می‌کرد. در محلی توقف کردیم و دستی سرم را گرفت و به پائین فشار داد تا سوار یک ماشینم کند. سوار شدم و چند نفر در طرفینم جا گرفتند و ماشین

به سرعت راه افتاد. مسیر تقریباً طولانی بود. ماشین مرتب به چپ و راست می پیچید. و من در موقعیتی نبودم که بتوانم به موضوعی متمرکز فکر کنم.
